

مهربان‌ها لبخند می‌زنند

دوست من سلام!

آدم‌های مهربان همیشه لبخند می‌زنند. آدم‌های مهربان زیباترند. آدم‌های مهربان دوست‌داشتنی‌اند. خدا هم مهربان‌ها را بیشتر دوست دارد. دی‌ماه، تولد دو پیامبر مهربانی است؛ حضرت محمد (ص) و حضرت عیسی (ع). در این ماه، شروع امامت امام مهربانی هم هست؛ یعنی امامت امام زمان، حضرت مهدی (عج). لبخند مهربانی این خوبان شامل حال همه‌ی ما.

افسانه موسوی گرمارودی



روزهای مهم دی‌ماه علی باباجانی

۱۰ دی: شهادت امام حسن عسکری (ع)

امام یازدهم می‌فرماید: «خشم و عصبانیت، راه ورود به هر کار بد است»، یعنی مراقب باشیم زود عصبانی نشویم.

۲ دی: شهادت امام رضا (ع)

امام رضا (ع) می‌فرماید: «نماز، هر با تقوایی را به خدا نزدیک می‌کند.»

۹ دی: ولادت رسول اکرم (ص) و امام جعفر صادق (ع)

پیامبر آمدند تا اخلاق خوب را به همه یاد بدهند. از فرزندان ایشان امام صادق (ع) هستند که شاگردان زیادی تربیت کردند و بعدها آنان دانشمندان بزرگی شدند.

۳ دی: هجرت پیامبر (ص) از مکه به مدینه

مشرکین مکه، پیامبر (ص) و یارانش را آزار می‌دادند. پیامبر تصمیم گرفتند، به شهر دیگری کوچ کنند. شهر یثرب نزدیک مکه بود. پیامبر و یارانش به آن شهر هجرت کردند و اسم شهر شد مدینه النبی؛ یعنی شهر پیامبر.

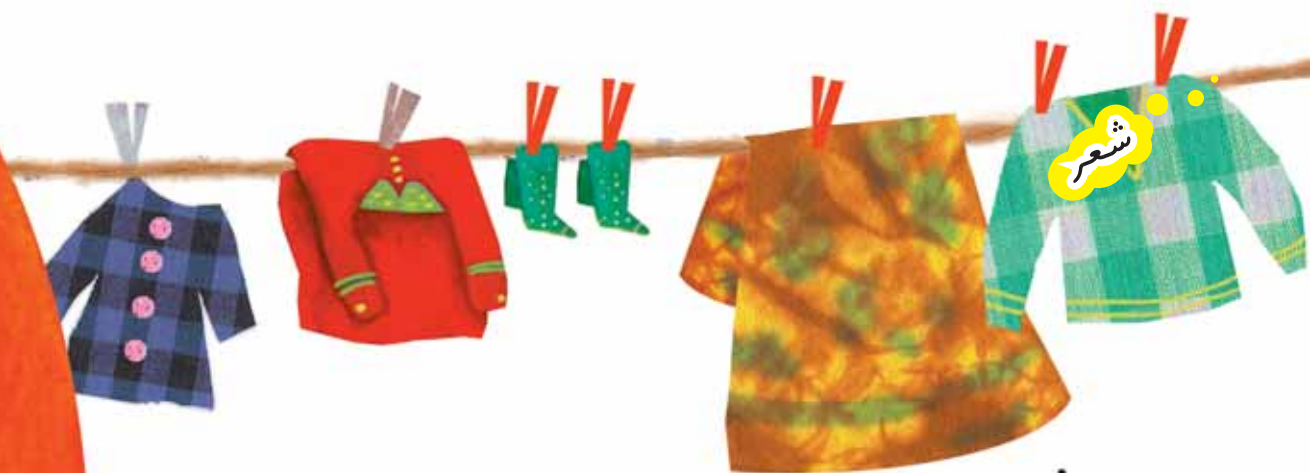
۲۹ دی: روز غزه

فکرش را بکن! خانه‌ی کوچکی داشته باشی که از یک طرف به دریا راه داشته باشد و از طرف دیگر دشمن باشد و نگذارد از خانه‌ی خودت بیرون بیایی. غزه مثل آن خانه‌ی کوچک است. اما مردم شجاع و قوی غزه با مقاومت خود دشمن را خسته کرده‌اند.

۴ دی: ولادت حضرت عیسی (ع)

حضرت عیسی (ع) یکی از پیامبرانی است که کتاب آسمانی دارد. وقتی به دنیا آمد در گهواره با مردم حرف زد و فرمود: «من بنده‌ی خدا هستم و خداوند مرا پیامبر خود قرار داده است.»





پیراهن

○ مهری ماهوتی

پیراهنم حمام رفت
هی دست و پا زد توی آب
وقتی که آمد روی بند
دیدم شده حالش خراب

هم تنگ هم کوتاه تر
از دست و قد من شده
پیراهن من طفلکی
یک بچه پیراهن شده

دگه‌ی گمشده

● سعیده موسوی زاده

پیراهن جدیدم
شش دانه دگمه دارد
مامان برای هر یک
جا دگمه می‌گذارد

یک، توی خانه‌ی یک
دو، توی خانه‌ی دو
هر دگمه‌ای به نوبت
رفته به خانه‌ای نو

یک خانه مانده خالی
یک دگمه مانده بی‌جا
مامان به او کمک کن!
گم کرده خانه‌اش را

جادوگری مامان

طیبه شامانی

دامن من بود آبی
نیم ساعت قبل از الآن
سبز و زرد و قهوه‌ای شد
تا که آن را شست مامان

کار او جادوگری بود
حال من غمگین و بد شد
راستی مامان خوبم
از کجا جادو بلد شد

دگمه شیری

زهرا موسوی

دگمه‌ی پیراهنم
تازگی‌ها شل شده
می خورد او پیچ و تاب
مثل این که خُل شده

ناگهان حدسی زدم
شیری است این دگمه هم
آخرش می افتد او
مثل دندان خودم

تصویرگر: سمیه محمدی

آقا پُریول!

قصه ما

مجید راستی

آقا پُریول کی بود؟ کسی بود که خیلی پول داشت. با پول‌هایی که داشت، همیشه خوش حال بود. یک روز دوستش به آقا پُریول گفت: «تو با این همه خوش حالی بالاخره بال در می‌آوری و می‌روی به آسمان!»

مواظب خودت باش!
از آن روز آقا پُریول رفت توی فکر. می‌ترسید بال در بیاورد و برود به آسمان و دیگر به زمین برنگردد!

دو روز رفت به سفر تا حسابی فکر کند. توی خواب هم فکر می‌کرد! وقتی یک راه مناسب پیدا کرد، خوش حال شد. فوری سفرش را اول کرد و برگشت.

آقا پُریول به سرعت دست به کار شد. برای خودش یک پالتو سفارش داد، دوختند. یک پالتو با جیب‌های زیاد! بعد هم آن‌ها را پُر از پول خُرد کرد! پول خُردها خیلی سنگین بودند. خیالش راحت شد که دیگر از خوش حالی به پرواز در نمی‌آید.

آقا پُریول راه که می‌رفت، جیب‌هایش جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد. بعضی وقت‌ها دزد به او تنه می‌زد و پول خُردی از جیبش می‌دزدید؛ اما آقا پُریول حواسش حسابی جمع بود. همیشه جیب‌هایش را پُر پول نگه می‌داشت. هر وقت از خوش حالی زیاد بال در می‌آورد، به خاطر پُر بودن جیب‌هایش به پرواز در نمی‌آمد!

آقا پُریول شب‌ها که می‌خواست بخوابد، پالتویش را به زحمت در می‌آورد و به چوب لباسی آویزان می‌کرد. صبح که می‌شد قبل از خوردن صبحانه آن را می‌پوشید و خیالش راحت می‌شد.



یک روز آقا پُربول، چمدانش را برداشت و به فرودگاه رفت. باید به یک سفر کاری می‌رفت. توی فرودگاه، هواپیماها نعره کشان پایین و بالا می‌رفتند.

آقا پُربول، چمدانش را تحویل قسمت بار داد و خودش برای سوار شدن به قسمت بازرسی رفت. مسافرها برای بازرسی صف کشیده بودند. آن‌ها هر چیز فلزی را که به همراه داشتند، توی یک سبد می‌گذاشتند؛ مثل ساعت، گوشی تلفن، دسته کلید، کمر بند و حتی پول خُرد! آدم‌ها یکی یکی جلو رفتند. نوبت به آقا پُربول رسید. ساعت و دسته کلیدش را توی سبد گذاشت. کمر بندش را باز کرد. آقای مأمور گفت: لطفاً جیب‌هایتان را خالی کنید!

آقا پُربول یک جیبش را خالی کرد و بعد جیب دوم، جیب سوم، جیب چهارم!... چهل تا جیبش را باید خالی می‌کرد! کم‌کم صدای مسافرهای پشت سری درآمد: «آقا زود باشید!»

آقا پُربول کنار ایستاد تا تمام جیب‌هایش را خالی کند. مسافرها رفتند....

هواپیما هم داشت راه می‌افتاد؛ اما هنوز نصف جیب‌های آقا پُربول خالی نشده بود!

از بلند گو اعلام کردند: «مسافرهای پرواز شماره‌ی بیست، هفده هر چه زودتر برای سوار شدن به هواپیما مراجعه کنند.

آقای مأمور با تعجب پُر شدن سبد اوّل

ودوم را از پول خُرد تماشا

می‌کرد. تا این که همه‌ی

جیب‌های آقا پُربول

خالی شد. خوش حال شد

که جیب‌هایش خالی شده

است. نفس راحتی کشید و

از زیر دستگاه رد شد.

ناگهان اتفاقی که نباید

می‌افتاد، همان‌جا افتاد! در

یک چشم به هم زدن، آقا

پُربول از روی زمین

جدا شد. آقای مأمور

نتوانست کاری بکند، آقا

پُربول به پرواز در آمده

بود. سبدهای آقا پُربول آن

پایین بودند و خودش آن

بالا توی آسمان.

ناگهان هواپیما از کنارش

گذشت و رفت!

آقا پُربول خبر نداشت

که تلفنش توی سبدِ

پول‌ها زنگ می‌زد.

دوستش بود. می‌خواست

حالش را بپرسد!





تصویر گر: لاله ضیایی

دوچرخه

۱: اولش: همه پیاده بودند.



۳: بعد ترش: با چرخ، ارابه درست کردند.

۲: بعدش: مردم سوار حیوانات شدند تا کمتر خسته شوند.



۴: بعد تر ترش: بعضی بچه‌ها تصمیم گرفتند خودشان با یک چرخ بدوند. ۵: بعد تر ترش: دوچرخه‌ها را ساختند. ولی دوچرخه‌ها رکاب نداشتند.



۶: بعد تر تر تر ترش: برای دوچرخه‌ها رکاب گذاشتند. ولی دوچرخه‌ها ترمز نداشتند.



مامان جون، پاهای شما کِش آمده. اگر باز هم دوچرخه سواری کنید، می‌ترسم سرتان بخورد به سقف!



همین دور و برها باش. دوچرخه بازی‌ام که تمام شد، کمک کن بیایم پایین.



داشتی من را می‌گشتی. خوب شد که نکشتی! خدانگهدار.

۷: بعد تر تر تر ترش: هر دوچرخه‌ای برای خودش یک ترمز داشت. اما زین دوچرخه‌ها خیلی بالا بود.



چرا توی خانه سوار دوچرخه شدی؟ خودتان گفتید خیابان خطرناک است!

۸: بعد تر تر تر تر ترش: دوچرخه‌های کوچک هم برای بچه‌ها ساخته شد. بهترین جا برای دوچرخه سواری پارک‌های بازی است.

این کتاب هم خواندنی است!

نام کتاب: می‌خواهم نقاشی بکشم
 ترجمه: مهتاب یعقوبی
 ناشر: منظومه خرد
 تلفن: ۰۲۱-۲۲۴۱۴۹۵۱

داستان‌های یک خطی دو خطی

شلیل قرمز

عزت‌اله الوندی

شلیل قرمز جلوی آینه خودش را نگاه کرد و بلند بلند گفت: «وای خدا چه خوشگل و سالم هستم من!»
کرم کوچولو سرش را آورد بیرون و گفت: «واقعاً؟!»



چراغ راهنمایی

جعفر توزنده‌جانی



چراغ راهنما چشمک‌زن بود، ماشین‌ها خیلی شلوغ کرده بودند. چراغ راهنما فریاد زد: «بایستید!»
و از عصبانیت قرمز شد. آن وقت همه‌ی ماشین‌ها از ترس ایستادند.

دزد سر کلید داد زد: «زود در را باز کن!»
کلید در را باز کرد. دزد رفت تو، کلید در را قفل کرد.

کلید

طاهره ایبید



قلقلک بازی

افسانه موسوی گرمارودی



باد از آن طرف پنجره، پرده هم از این طرف، آن قدر قلقلک بازی کردند که پنجره‌ی عصبانی، بسته شد.

به جای مامان

من یک خواهر دارم که از من بزرگتر است. گاهی از دستش عصبانی می‌شوم. چون وقتی مامان در خانه نیست، دلش می‌خواهد جای او باشد و به من دستور بدهد: «دستت را با صابون شسته‌ای؟ چرا جاکتابی‌ات مرتب نیست؟ نزدیک تلویزیون ننشین!»

این بار تصمیم گرفتم به حرف‌هایش گوش نکنم. رفتم در یخچال را باز کردم و یک سیب برداشتم.

خواهرم گفت: «سیب‌ها نشسته است. اگر بخوری، مریض می‌شوی!»

من هم گفتم: «دوست دارم. به تو مربوط نیست!»

سیب را خوردم. بعدش خیار نشسته و بعدش هم انگور. خواهرم حرص می‌خورد و من خوشم می‌آمد که به حرفش گوش نمی‌کردم.

یکی، دو ساعت بعد دلم درد گرفت. حالم داشت به هم می‌خورد.

خواهرم به مامان تلفن کرد. مامان هم زود خودش را رساند و از

خواهرم پرسید چی خورده‌ام. که به این روز افتاده‌ام.

بعد هم به خواهرم گفت چرا گذاشته میوه‌ی نشسته

بخورم. خواهرم جوابی نداد.

مامان برایم شربت آبلیمو درست کرد.

کم‌کم بهتر شدم؛ اما از خواهرم

خجالت کشیدم. کاش او به

مامان گفته بود که من به

حرف او گوش نکرده بودم!

● تصویرگر: عاطفه شفیعی راد



دروغ ممنوع!

● غلامرضا حیدری ابهری

بیشتر دروغ‌هایی که ما می‌گوییم دروغ‌های کوچکی هستند؛ اما گفتن این جور دروغ‌ها هم گناه دارد. مثلاً در امتحان ریاضی نمره ۱۵ می‌گیریم، ولی به دوستان می‌گوییم که ما ۱۸ شده‌ایم. با این دروغ دوست ما ضرری نمی‌کند و توی دردسری نمی‌افتد؛ اما باز هم این دروغ گناه است.

وقتی آدم دروغ‌های کوچک می‌گوید، کم‌کم به گفتن دروغ‌های بزرگ عادت می‌کند. همه‌ی کسانی که گناهان خیلی بزرگ انجام می‌دهند، از گناهان کوچک شروع کرده‌اند.

وقتی ما دروغ می‌گوییم، ایمان ما کم می‌شود. دروغ راه انجام گناهان دیگر را به روی ما باز می‌کند. به همین دلیل دروغ کوچک هم مثل دروغ بزرگ گناه دارد.

امام سجّاد (ع) به فرزندش فرمود: «از دروغ کوچک و بزرگ، دروغ جدّی و شوخی دوری کن؛ چون وقتی انسان در چیزهای کوچک دروغ بگوید، به گفتن دروغ‌های بزرگ هم جرئت پیدا می‌کند.»

پس نه دروغ کوچک، نه بزرگ! دروغ گفتن ممنوع!

* بچه‌ها شما می‌توانید سؤال‌های دینی خود را برای ما بفرستید تا به آن‌ها پاسخ داده شود.



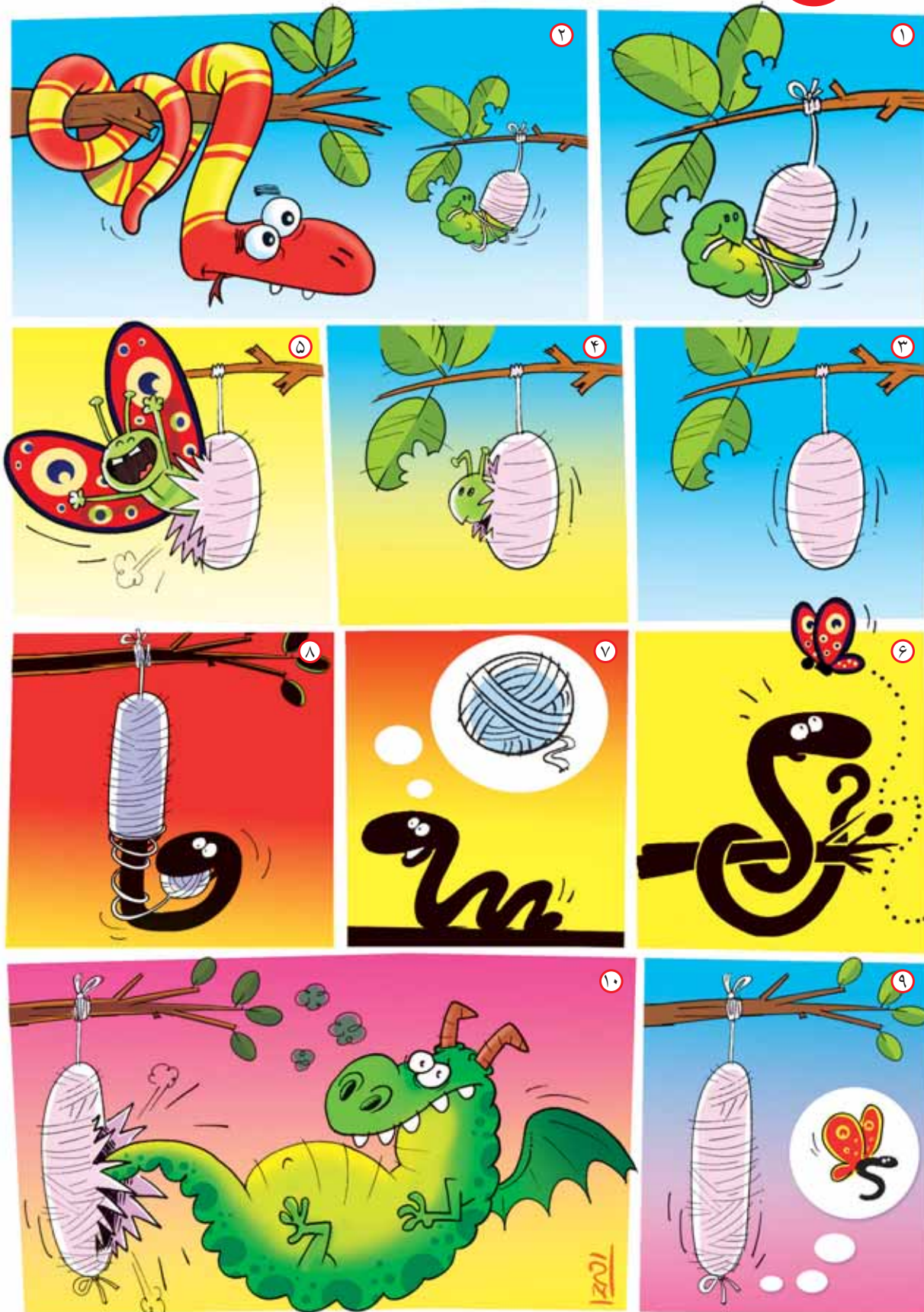
● تصویرگر: عاطفه شفیعی راد

پيله‌ی سحرآمیز

جعفر توننده جانی

قصه‌راییین

تصویرگر: محسن ایزدی



* می‌توانی داستان این تصاویر را بنویسی و برایمان بفرستی و جایزه بگیری.

کیک یا ظرف کیک

جالب و خواندنی

● نویسنده: مارتین گاردنر
● مترجم: مجید عمیق

به این شکل نگاه کن! چه می بینی؟!
حالا آن را سروته نگاهدار و به تکه‌ی خالی آن
خوب نگاه کن!

می بینی چه قدر جالب است!

همان ظرف از بالا به شکل یک کیک دیده
می شود که تکه‌ای از آن خورده شده است.
در حالی که وقتی معمولی به شکل نگاه
می کنی می توانی آن را، یک ظرف کیک
خالی فرض کنی.

بنابر این خط‌های صاف و مستقیم
باعث می شوند تا تصویر به صورت
یک تکه کیک بریده شده، دیده شود.

مترسک

● کلر ژوبرت

یک شب جوجه کلاغ به سارا گفت: «هر وقت از بازی برمی‌گردم، راهم را گم می‌کنم. از بس مزرعه‌ها مثل هم هستند. تو می‌توانی کاری بکنی تا از آن بالا، راهم را زود پیدا کنم؟»

سارا پرسید: «یک مترسک درست کنم؟»
جوجه کلاغ گفت: «این جا که پر از مترسک است!»

روز بعد، جوجه کلاغ که از بازی برگشت به پایین نگاه کرد. میان ده‌ها مترسک با کت و کلاه، یک دفعه خانم مترسک را دید. دامنش مثل شقایق توی باد می‌رقصید و یک روسری قشنگ سرش بود. جوجه کلاغ خندید و زودتر از همیشه به لانه‌اش رسید.



● تصویرگر: الهام عطایی آذر

دستمال کاغذی

● یگانه مرادی لاله

خانم و آقای مورچه لباس شیک و پیک پوشیده بودند و داشتند به مهمانی می‌رفتند. یک دفعه یک بشکه آب، درست جلوی پایشان ریخت روی زمین و یک دریاچه درست شد.

خانم مورچه گفت: «وا، خاک به سرم. حالا چه کار کنیم؟»

آقای مورچه جواب داد: «غصه نخور! من دستمال کاغذی دارم.»

خانم مورچه گفت: «این همه آب را چه طوری با دستمال کاغذی جمع کنیم؟»

آقای مورچه لبخندی زد و گفت:

«نه بابا، گفتم حالا که به مهمانی نمی‌رسیم، اشک‌هایت را با آن پاک کنی!»





آرزوی پشگل ریزه

○ نورا ملکی

پشگل ریزه سر به هوا بود. راه افتاده بود بغل خیابان و فقط بالا را نگاه می کرد. دنبال یک درخت می گشت. یک درخت کوچولو و کم برگ. می خواست برود پای درخت و آن جا بنشیند. دلش می خواست برای درخت کود بشود. یک کود خیلی خوب و قوی. دوست داشت درخت کوچولو، بزرگ شود. پُر از برگ شود. بعد بگوید: «آفرین پشگل ریزه! اگر تو نبود، من هیچ وقت بزرگ نمی شدم.»

پشگل ریزه سر به هوا بود. راه افتاده بود بغل خیابان و فقط بالا را نگاه می کرد. می خواست درخت کوچولو را پیدا کند. همین طوری که فقط بالا را نگاه می کرد،

افتاد توی فاضلاب.

توی فاضلاب دیگر

هیچ درختی نبود.

پشگل ریزه یادش رفته

بود جلویش را هم

بیند.



نام کتاب: مجموعه یک اسم و چند قصه نویسنده: جمعی از نویسندگان کودک ناشر: نشر چکه تلفن: ۰۲۱-۸۵۴۷۲۹۵-۸

چیست این
چیست آن

○ مریم اسلامی

۱

تواسفناجها
یک گل زرده
آشپزش انگار
نقاشی کرده
دور گل زرد
یه کم سفیده
این گل رو هیچ کس
تو باغ ندیده!

۲

تو پارچه ها وول می زنه
یه وقتا آمپول می زنه
دُمش نخعی درازه
به لاغریش می نازه

۳

تو پیرهن سیاشه
دُمش توی کُلاشه
کدو باهاش داداشه

○ تصویرگر: حدیثه قربان

جواب در صفحه ۲۹





حیوانات جعبه‌ای

○ طرح: فاطمه رادپور
○ اجرا: حنا حبیبی
○ عکاس: اعظم لاریجانی



*اگر کار دست‌هایی با طرح‌های جدید ساختید، برای ما بفرستید یا عکس آن را بر ایمان ارسال کنید و جایزه بگیرید.



چشمان درشت و دهان گشاد برای قورباغه!
در این کاردستی از در جعبه برای سر حیوان
استفاده می‌شود و می‌توان با توجه به شکل حیوان
قسمت‌هایی از در را برش داد تا بیشتر شبیه حیوان
مورد نظر شود.

می‌خواهیم با جعبه‌های کوچک، شکل حیوانات
بسازیم. برای انجام این کار به جعبه‌هایی نیاز داریم
که بتوانیم از در آن به عنوان سر حیوان استفاده کنیم.
به کاغذ رنگی، کاغذ طرح‌دار یا کاغذ کادو، چسب،
قیچی و مواد تزئینی هم نیاز است.

به شکل حیوانات دقت کنید و تفاوت آن‌ها را پیدا
کنید

ابتدا سطح جعبه را با یک کاغذ کادو مناسب، برای
پوشش بدن حیوان، بپوشانید. به شکل حیوان مورد
نظر خود دقت کنید و جزییات آن را به جعبه
اضافه کنید؛ مثل در نظر گرفتن پا،



نان بربری کوچولو

هدی حدادی

- ... بابا بربری،

نانوای مهربان، داشت

همه جای مغازه اش را

می گشت.

- چرا؟

چون یک نان بربری کوچولو پخته بود.

- چه قدر کوچولو؟

خیلی کوچولو.

- برای کی؟

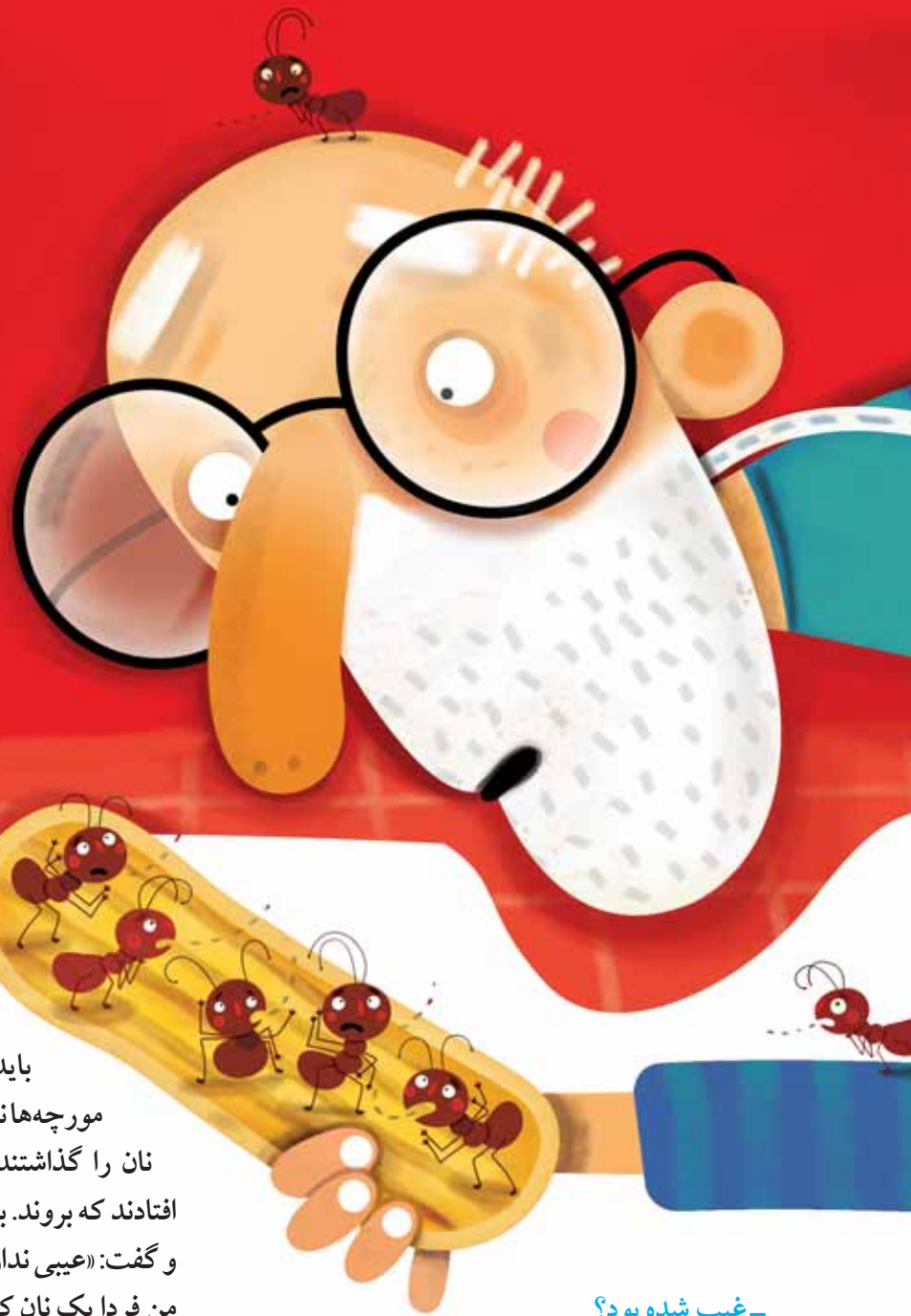
- برای پسر کوچولوی خودش که توی خانه منتظرش

بود.

- حالا چرا مغازه اش را می گشت؟

- چون نان بربری کوچولو غیب شده بود.

نان بربری کوچولو



تا از در می‌روم تو
او می‌دود طرفم و می‌گوید
چی برایش آورده‌ام. حالا امشب
باید به او بگویم: «هیچی ندارم! هیچی!»
مورچه‌ها ناراحت شدند.

نان را گذاشتند زمین و با لب و لوجهی آویزان راه
افتادند که بروند. بابا بربری، نانوی مهربان، دلش سوخت
و گفت: «عیبی ندارد. بیایید بپریدش. حتماً گرسنه هستید.
من فردا یک نان کوچولوی دیگر برای پسر می‌پزم.»
صدتا مورچه‌ها خوش حال شدند. نان را برداشتند و
بردند. همه‌ی آن را تا خانه خوردند. بابا بربری هم راه افتاد
و رفت. توی خانه، پسر کوچولو دوید سمت بابا بربری و
گفت: «بابا برایم چی آوردی؟»

– سلام نکردم؟

– یادم نمی‌آید... سلام کردی؟

– آره، آره، سلام کردم!

– بعد من چی گفتم؟

– گفتمی برایت یک قصه آورده‌ام. قصه‌ی نان
بربری کوچولو!

– غیب شده بود؟

– آره! نه توی ساک بود، نه توی تنور، نه روی میز!
بابا بربری هی گشت و گشت تا خسته شد. پا شد که در
مغازه را ببندد و برود خانه. یکهو دید نان کوچولو دارد
یواش یواش از در مغازه می‌رود بیرون.

– مگه نان راه می‌رود!؟

– صبر کن تا بگویم. بابا پرید و نان را برداشت و گفت:
«گرفتم!» صدتا مورچه‌ای که زیر نان بودند و داشتند آن
را می‌بردند، همه با هم جیغ کشیدند! بابا بربری زود نان
را گذاشت سر جایش و گفت: «خب! خب! داد نزنید!»
مورچه‌ها ساکت شدند. بابا بربری گفت: «شما دارید نان
پسر من را می‌پرید! پسر کوچولویم. گل پسر!» همیشه

علیرضا شفیعی فر

اولی: چرا پرنده‌ها در فصل زمستان به سمت جنوب پرواز می‌کنند؟
دومی: چون پای پیاده بخوانند بروند، خیلی دور است!

معلم: می‌دانی که نمی‌توانی سر کلاس من بخوابی.
شاگرد: می‌دانم آقا. اما اگر شما یک خرده آرام‌تر حرف بزنید شاید بتوانم!

راننده: جناب سروان! اجازه دارم این جا پارک کنم؟
پلیس: نخیر!

راننده: پس این همه ماشین چه جوری این جا پارک کرده‌اند؟

پلیس: آن‌ها از من اجازه نخواستند!



اولی: آن چیست که آهسته
بالا می رود و سریع پایین
می آید؟
دومی:
حتماً فیلی
که داخل آسانسور
است!



معلم: پدرت چند سالش است؟
شاگرد: هم سن من است!
معلم: چه طور ممکن است؟
شاگرد: خوب چون درست
بعد از تولد من، پدر شده
است!



طیبه شامانی
**چیست این
چیست آن**
عزت‌اله الوندی

۱
قابلمه روی گازه
چی می پزه؟ یه رازه
پیاز و گوشت و دنبه
سیب زمینی قلمبه

۲
چسبیده روی سیخ به چه درازی
گوشت و نمک، با مزه‌ی پیازی
چلرز و لزر و سرخی زغالا
می پزه، دود و بوش می ره به بالا

۳
این غذا رو بابایی فوت آبه
می پزه اونو توی ماهی تابه
گوجه و تخم مرغ، نمک با روغن
نون خریدن می افته گردن من

تصویرگر: حدیثه قربان



جو اب در صفحه ۲۹

تصویرگر: سام سلماسی

چگونه بچه‌های بی تربیت
را تربیت کنیم

(قسمت چهارم)

ما که بال نداریم

طاهره ایبد

«هیچ بچه‌ای نباید توی حرف بزرگ ترها پپرد.» مارمار آقا ده بار این قانون را خواند و هیچ چیز از آن نفهمید. با خودش گفت: «درست است که من منظورش را نمی فهمم؛ اما حتماً بچه‌ها می‌پرند.»

توله‌ها را صدا کرد. توله‌ها روبه‌روی مارمار آقا ایستادند. ململ تا چشمش به کتاب افتاد، خیزخیز در رفت. مارمار آقا تندى دمش را گرفت. ململ گفت: «ململ تربیت دوست ندارد! ململ تربیت دوست ندارد!»

مارمار آقا گفت: «دوست داشته باشی یا نداشته باشی، باید تربیت بشوی.»

مرمر گفت: «خیلی خب، باشد بابا. فقط زود. زود تربیتان کن، می‌خواهیم برویم.»

مارمار آقا سرفه‌ای کرد و گفت: «قانون چهارم: هیچ بچه‌ای...»

مرمر گفت: «ما که بچه نیستیم.»

مارمار آقا چشم‌هایش را برای رمرم گرد کرد تا ساکت شود.

گفت: «هیچ بچه‌ای نباید توی حرف بزرگ‌ترها بپرد.»

مرمرم فاس فاس خندید و گفت: «ما که بال نداریم، پیریم!»

مرمر راه افتاد که برود. مارمار آقا گفت: «از جای جُنُب نمی‌خوری.»

مارمار آقا نوک دمش را با تُفَش خیس کرد و کتاب را ورق زد. توی کتاب هیچ توضیحی درباره‌ی پریدن نبود. مارمار آقا فس و فوس کرد: «خب، خب... ولی حتماً بچه‌ها می‌توانند بپرند که این جا نوشته.»

ململ گفت: «ململ نمی‌پرد. ململ نمی‌پرد.»

باز خیزید. مارمار آقا، او را گرفت و لای کتاب گذاشت تا در نرود. مارمار آقا گفت: «پس اول باید پریدن یاد بگیری. زود دنبال من بیاید.»

توله‌ها شُل و ول دنبالش راه افتادند. چشم مارمار آقا افتاد به زاغی که روی یک درخت نشسته بود. مارمار آقا گفت: «به توله‌های من، پریدن یاد می‌دهی؟»

زاغی غاز غاز خندید و گفت: «کی دیده که مارها پرواز کنند؟!»

مرمر گفت: «دیدیم ما نمی‌توانیم پیریم!»

مرمرم گفت: «پس ما رفتیم.»

مارمار آقا خواست جلوی رمرم را بگیرد که ململ را دید. ململ تند تند می‌خزید و از آن‌ها دور می‌شد. مارمار آقا

گفت: «برگرد!»

ململ گفت: «ململ نمی‌خواهد برگردد.»

مارمار آقا داد زد: «وایسا! به تو می‌گویم وایسا!»

ململ گوش نداد. زاغ از روی شاخه پر زد. مرم به رمرم اشاره کرد و دوتایی خیز خیز از مارمار آقا دور شدند. مارمار آقا داد زد: «کجا؟ کجا می‌روید توله‌ها؟!»

یک دفعه زاغ به طرف ململ شیرجه زد. او را بانوکش گرفت و بالا برد. ململ فیس زد: «ململ می‌ترسد! ململ می‌ترسد!»

مرمر و رمرم هم ترسیدند. داد زدند: «ململ را بگذار زمین، بگذار زمین!»

زاغ، ململ را روی شاخه‌ی درخت گذاشت مارمار آقا هم بدجوری ترسید. تند از شاخه‌ی درخت بالا رفت و گفت: «اگر بلایی سر مللم بیاید، نیش می‌زنم.»

زاغ گفت: «مگر خودت نگفتی پرواز یادش بدهم؟»

مارمار آقا گفت: «نه! یعنی نمی‌خواهد یادش بدهی.»

زاغ گفت: «مرا مسخره کرده‌ای؟!»

ململ را برداشت و روی زمین گذاشت. مرم و رمرم، تند تند ململ را بوسیدند. مارمار آقا از درخت پایین آمد. دمش را روی سر ململ کشید و گفت: «توله‌های عزیزم، برویم.»

توله‌ها گفتند: «کجا؟»

مارمار آقا گفت: «برویم روی قانون چهارم خط بکشیم.»

توله‌ها باخوش حالی دنبال مارمار آقا خزیدند.



راست یا چپ؟

محمد کرام‌الدینی

جالب و خواندنی



پرتاب توپ را هم با دست راست انجام می‌دهید. اما آیا پای راستان هم قوی‌تر از پای چپتان است؟ چشم راست و گوش راستان چه‌طور؟ آیا ترجیح می‌دهید از چشم راست و گوش راستان بیشتر استفاده کنید؟ این پژوهش کوچک را انجام دهید تا پاسخ این پرسش‌ها را بیابید.

مواد لازم:

- یک برگه کاغذ
- یک مداد
- یک سکه
- یک لوله (مثل یک لوله‌ی مقوایی)
- یک گوشی تلفن

۱ جدولی مانند جدول زیر روی کاغذ رسم کنید:

شما چپ‌دست هستید یا راست‌دست؟ اگر معمولاً با دست چپ می‌نویسید، چپ‌دست؛ اما اگر با دست راست می‌نویسید، راست‌دست هستید. اگر راست‌دست هستید، بیشتر کارها مانند نقاشی کردن یا

شماره	نام دانش‌آموز	دست	پا	چشم	گوش
۱					
۲					
۳					
۴					
۵					



تصویر گر: سام سلماسی



۴ از بچه‌ها بخواهید به نوبت از میان لوله به چیزی در دور دست نگاه کنند. شما توجه داشته باشید با کدام چشم نگاه می‌کنند. چپ یا راست؟ آن را هم در ستون «چشم» بنویسید.

۵ گوشی تلفن را به نوبت به آن‌ها بدهید. از آن‌ها بخواهید به آن گوش کنند. توجه داشته باشید با کدام گوش این کار را انجام می‌دهند؟ آن را هم در جدول بنویسید.

۶ اکنون جدول شما کامل شده است. به جدول نگاه کنید و به این پرسش‌ها پاسخ دهید:

الف. گروه ما از بخش راست بدن خود بیشتر استفاده می‌کند یا از بخش چپ؟

ب. تعداد افراد راست دست در گروه ما بیشتر است یا تعداد افراد چپ دست؟

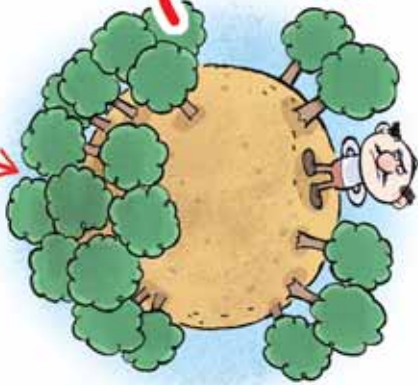
۲ گروه‌های پنج نفره تشکیل دهید از دوستانتان بخواهید به نوبت نام خود را در جدول بنویسند. توجه کنید که آن‌ها با دست راست می‌نویسند یا با دست چپ. اگر با دست راست می‌نویسند، در ستون «دست» بنویسید «راست»؛ ولی اگر با دست چپ می‌نویسند، در این ستون بنویسید «چپ».

۳ سکه‌ای را کف اتاق بیندازید و از دوستانتان بخواهید به نوبت پای خود را روی سکه بگذارند. توجه کنید کدام پا را روی سکه می‌گذارند: پای راست را یا پای چپ را. آن وقت در ستون «پا» یادداشت کنید.

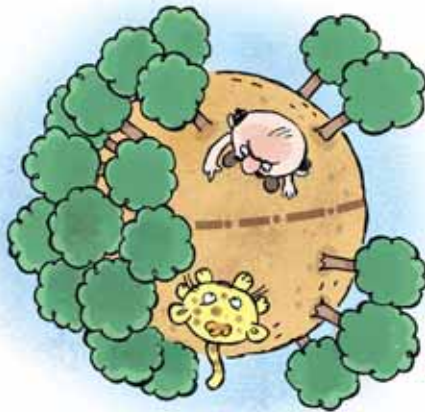
آقای پلنگ و آقای آدم

قصه‌ی ما

افسانه موسوی گرمارودی



آقای پلنگ و آقای آدم روی یک کره‌ی خاکی بزرگ زندگی می‌کردند. آقای پلنگ آن طرف کره زندگی می‌کرد و آقای آدم این طرف کره. **این طوری:**



قسمت آقای پلنگ پر از درخت بود؛ قسمت آقای آدم خیلی درخت نداشت. یک‌بار آقای آدم رفت پیش آقای پلنگ و گفت: «ما باید زمین را این‌وری تقسیم کنیم...» **این طوری:**



آقای پلنگ از این‌وری و آن‌وری سر در نمی‌آورد. پنجه‌هایش را محکم توی زمین قسمت خودش فرو برد و گفت: «برو کنار بگذار باد بیاید!» آقای آدم عصبانی شد؛ ولی پنجه‌هایش مثل او تیز نبود. سرش را انداخت پایین و رفت. اما نشست فکر کرد و تفنگ را ساخت. **این طوری:**



آقای پلنگ از همه‌جا بی‌خبر، داشت توی جنگل قسمت خودش قدم می‌زد که یک دفعه آقای آدم با تفنگش آمد و گفت: «زود باش، زود باش یک قسمت از جنگل را به من بده.»



آقای پلنگ دوباره دندان‌هایش را به آقای آدم نشان داد و پنجه‌هایش را روی زمین کشید. ولی فایده‌ای نداشت. آقای آدم یک تیر از تفنگش در کرد که خورد به یک سنگ و آن را چند تکه کرد. آقای پلنگ حسابی ترسید. پا گذاشت به فرار و دیگر آن طرف‌ها آفتابی نشد. آقای آدم هم پایش را انداخت روی پایش و از این‌که قسمتش بزرگ‌تر شده بود، خیلی خوش‌حال شد. **این‌طوری:**



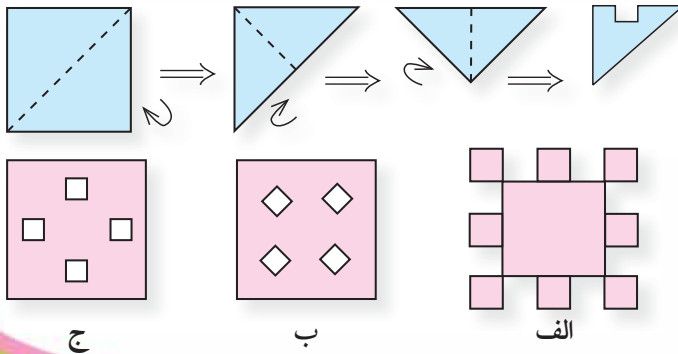
اما کم‌کم این قسمت هم خشک و کم‌درخت شد. چون آقای آدم مراقب آن‌جان نبود و مرتب درخت‌ها را قطع می‌کرد. آن‌وقت دوباره تفنگش را برداشت و رفت سراغ آقای پلنگ. خلاصه هر دفعه یک قسمت دیگر را به زور از آقای پلنگ گرفت و هی قسمت آقای پلنگ کوچک و کوچک‌تر شد. **این‌طوری:**



بالاخره یک روز که باز رفت سراغ آقای پلنگ، هرچه گشت او را پیدا نکرد. دیگر نه آقای پلنگی بود که چنگ و دندان به او نشان بدهد و نه هیچ درختی تا زیر سایه‌اش بنشیند. فقط یک کوهی خاکی مانده بود که خشک خشک شده بود. **این‌طوری:**

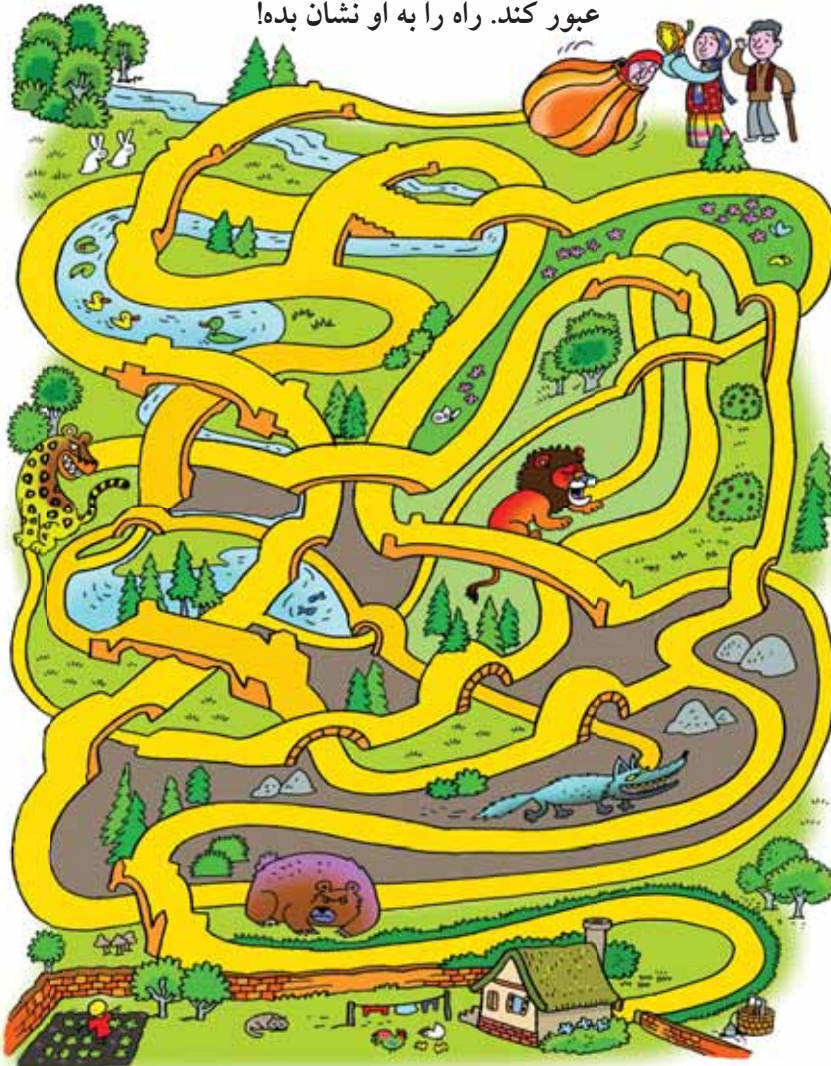
سرگرمی و ریاضی

○ خسرو داودی



* اگر یک کاغذ مربع شکل را به این صورت، در سه مرحله تا کنیم و سپس برش بزنیم و بعد باز کنیم، کدام یک از شکل های الف، ب و ج به دست می آید؟ اول حدس بزن، بعد امتحان کن!

پیرزن برای برگشتن از خانهی دخترش باید از جنگل خطرناک عبور کند. راه را به او نشان بده!



○ طرح و اجرا: سام سلیمانی

فردینت خواستی پیام بگذار!

با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیر.
بابت باشد نام و نام خانوادگی و شهر
خود را بگویی.

جدول

طرح و اجرا: هدا حدادی

افقی:

- لباس سبز درختان - این بچه در تصویر جدول ... است.
- چغندر پخته که در زمستان یک خوراکی خوشمزه است - بخش اول اسم سارا.
- جای بوسیدنی صورت بچه‌ها - غذای ظهر.
- طعم - نان بدون حرف آخرش.
- صبحانه‌ها با نان آن را می‌خورند - اندازه‌ی عمر هر نفر.
- قطارها دارند - با تکرار آن یک موجود ترسناک می‌شود.
- پخش چندتایی صدا - مزه‌ی نمک.
- قبل از دوازده.
- قسمتی از پیراهن - سیاه.

عمودی:

- دست ماهی‌ها - والیبال دم بریده.
- تمیز.
- مخصوص بهار - قسمت بامزه‌ی کلاه.
- غذای ماشین.
- دختر خانواده - غذای شب.
- نان نازک.
- سریع‌تر از پله.
- از آسمان می‌بارد - یکی از اعداد.

چیست این
چیست آن

کمال شفیعی مشعوف

۱

تمام روز می‌خوابه
شبا کارش شکاره
جوجه‌ی کله‌موشی
یه توپه که خار داره

۲

بخار می‌شه می‌چرخه
ابر می‌شه بارون می‌شه
سفت می‌شه توی سرما
مثل چی؟ مثل شیشه

۳

قرمزه و خال داره
کوچیکه و بال داره
نه کفش داره نه سوزن
یه اسم باحال داره

تصویرگر: حدیثه قربان



در هر کجای جدول (۱) تا (۱۰) یک حرف از کلمه‌ی «بهار» پنهان شده است.
 (۱) تا (۱۰) یک حرف از کلمه‌ی «تابستان» پنهان شده است.
 (۱) تا (۱۰) یک حرف از کلمه‌ی «زمستان» پنهان شده است.

پازل کلمات

جواب در همین صفحه

میزی بسوزا

ناصر کشاورز

آن غول با میزش شده
در این حکومت شاخ ما
باید بیاید میز او
در مطبخ این کاخ ما»

رفتند چندین قُلْچِمَاق
دنبال غول بی گناه
در کمتر از یک نصفه روز
انجام شد دستور شاه

آن غول را بستند و در
زندان شاه انداختند
آن وقت یک جشن بزرگ
در کاخ راه انداختند

میزی که مثل گنج در
پستوی سفره‌خانه داشت
هم دست پختی بی نظیر
هم سفره‌ای شاهانه داشت

با این که ارزان می فروخت
شد خانه‌اش انبار پول
تا این که شاه ظالمی
شد با خبر از کار غول

فریاد زد دستور داد:
«آن غول را زندان کنید
در ضمن سفره‌خانه را
از بیخ و بُن ویران کنید

غولی که سیصد سال بود
تنها میان غار خود
آمد کنار روستا
مشغول کسب و کار شد

یک سفره‌خانه افتتاح
کرد و شد آن جا گرم کار
با مشتری‌هایی که داشت
شد کار و بارش برقرار

تا یک سفارش می گرفت
فوری غذا آماده بود
با میز سحرآمیز او
این کار خیلی ساده بود

درباریان دعوت شدند
بی صبر بودند و عجول
با هم برای صرف شام
رفتند پای میز گول

گفتند: «ای گول عزیز!
آزادی از این لحظه تو
شد غرق سوپ این کاخ ما
با میزت از این جا برو!»

شاه آمد و دستور داد:
«با رمز میزا! زو بزا
ای میزا! اول سوپ داغ
در شان مهمان‌های ما»

وقتی که گول آزاد شد
میز خودش را زد صدا
آن دیگ را خاموش کرد
با رمز میزا بسّه‌زا

یک‌دفعه یک دیگ بزرگ
آماده روی میز شد
جوشید سوپ داغ از آن
آن قدر که لبریز شد

آزادی‌اش را پس گرفت
با حالتی از قهر رفت
از شاه و کاخش دور شد
با میزش از آن شهر رفت

درباریان و شاهشان
خوردند کاسه کاسه سوپ
گفتند: «به‌به! عالی است
شد خیکمان مانند توپ»

آن دیگ با تشویقشان
شد سرعت کارش زیاد
هی قُل و قُل جوشید و باز
هی سوپ داد و سوپ داد

تا سوپ مثل جوی آب
سر ریز شد از دیگ خود
یکهو زمین و فرش کاخ
دریاچه‌ای از سوپ شد

شاه و وزیر اعظمش
همراه باجی و دَدِه
رفتند زندان پیش گول
درمانده و وحشت‌زده

قلمچه

مجله در مجله

○ مریم هاشم پور

مامان کنار پنجره
یک مارمولک دیده بود
هی داد می زد «قلمچه»*
خُب طفلکی ترسیده بود!

دمپایی اش را پرت کرد
مانند موشک سمت او
حیوانکی آن قلمچه!
چرخی زد و شد پشت و رو!

از دست کارِ مادرم
آن قلمچه شد «ناپدید»
رفت و دمش را جا گذاشت
دیگر کسی او را ندید!



○ تصویرگر: رضا مکتبی

* در کاشان به مارمولک، قلمچه گفته می شود.